

سامپینگه

اینجا.. زون!

صادق هدایت

عنوان: سامپینگه

موضوع: داستان کوتاه

نویسنده: صادق هدایت

حروفچینی: رضا زمانی

منتشر شده توسط سایت اینترنتی [زون](http://www.zoon.ir)

شماره ۱ از

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

توضیحات

سایت اینترنتی: www.zoon.ir

بخش پشتیبانی: <http://support.zoon.ir>

نشانی ایمیل: info@zoon.ir

اطلاعات تماس

نام اصلیش سیتا بود ولی او را سامپینگه مینامیدند که گلی زرد رنگ و دارای عطری شهوت انگیز است. نخست مادرش پادما او را به این اسم نامید و همین اسم روی او ماند. پدرش که از نتایج خاندان قدیمی و نجیب ژن بود، پس از اتلاف اموال خود بمرگ ناپهنگامی درگذشت و برای همسر و دو دخترش لاکشمی و سیتا جز مختصر ملکی در کنگری نزدیک بانگالور و قرض بسیار چیزی نگذاشت.

پادما اطفال خود را با جدیت و فداکاری ای که سرمشق دیگران شود پرورانید. او نیز بخاندان اشرافی بزرگی که اعتبارات خود را از دست داده بود منتسب بود. بالاخره در قحط سالی مجبور شد که از همسایگان حتی از کسیکه در ایام سعادت او با او رقابت داشت کمک بخواهد و بالمال تنها ملکی که برای آنها مانده بود بر با خواری بفروشد. خریدار بعلاوه دختر بزرگش لاکشمی را از او خواست. پادما که پیوسته از آینده اطفالش اندیشناک بود این پیشنهاد را فوراً پذیرفت و هرچند در باطن از لحاظ پستی نژاد رباخوار رضایت نداشت.

جلو ایوان منزلشان منظره بسیار ممتد و زیبایی دره گلورگ نمایان بود و مرغزاریکه مه رقیقی بر آن متموج و نور آفتاب رنگین کمانی بر آن احداث کرده بود آنرا محدود میساخت و در اثر عقیده عامیانه ای این دره غیر مسکون مانده بود.

اغلب پادما افسانه این دره را بدین تفضیل برای دخترانش نقل میکرد:

«در زمان های خیلی پیش قبل از اینکه سفیدها به هندوستان رسیده باشند موجوداتی ائیری در این دره در نهایت خوشی و شادکامی زندگانی میکردند که چون در کارهای شاق انسان فناپذیر فارغ بودند مثل کودکان بی غم و بی قرار زندگانی میکردند.

با خواندن نواهای دلکش در اطراف جنگل زیبای خود میگشتند. جمعا یک خانواده را تشکیل میدادند، تقریباً بیماری بین آنها وجود نداشت، مرگ هم که ساخوردگان را فرا میرسید چنان با آرامی آنانرا میربود که گویی بخواب عمیقی فرو رفته اند. خوراک این قوم فقط عطر گلها بود و در قصوری زندگی میکردند که با زمرد و یاقوت و زبرجد ساخته شده بود. و باغهایی مانند سوراخ که مرغانی با پر و بال طلایی در آنها میخواندند و بر آنها احاطه داشت.

کار روزانه آنها عبارت از عشق ورزی و برجستن میان درختان بود و برای گذراندن وقت با رغبت کامل به ساز و شعر و ساختن معابدی با سنگهای قیمتی میپرداختند. ضمناً با آدمیان خصوصاً هنرمندان آنان محشور بودند و از بدایع هنر آنان تقلید می کردند چنانکه زندگانی این مردم پر نشاط با شعر و زیبایی توأم بود.

ولی یک روز فرح بخشی و کهآدم سفید رسید و در این سرزمین مأوی گزید دستگاه تقطیری برای گرفتن عطر گلها و ریاحین بی حد این سرزمین فراهم ساخت. اواخر بهار که کارخانه بکار افتاد و عطر شدیدی از عصاره گلها باطراف پراکنده گشت که طبعاً قویتر از عطر گلهای طبیعی بود و با شامه حساس پریان گلمرگ موافقت نداشت این موجودات عزیز جمعا به جانب کارخانه شتافته و با ولع هرچه تمامتر به استشمام عطر شدید گلها پرداختند و جمعا به خاک هلاک درافتادند. به طوری که حتی یک جفت از آنان هم برای بقای نسل باقی نماند. از آن به بعد این دره مطرود و کارخانه طعمه حریق شد و دره مامن وحش

و مردم آزار گردید و کسانی که بر حسب اتفاق گذرشان به این دره افتاده بمرگ غیر قابل وصفی در گذشته اند.

هر دفعه که سامپینگه این داستان را می شنید تاثیر شدیدی در مخیله او باقی می گذاشت و هر کلمه ای که مادرش ادا می کرد در حافظه او نقش می بست و هر لغت بوجهی سحر آمیز تصاویری در مخیله او ایجاد میکرد. غالباً توضیحاتی در اطراف سکنه خوشبخت این سرزمین از مادرش سوال میکرد و مادر که به تکرار مطلب تحریص میشد با قدرت خستگی ناپذیری بتجدید مطلب پرداخته هر بار بالطبع حشو و زوائدی که مفید میپنداشت بدان می افزود.

سامپینگه در دوازده سالگی مادر خود را از دست داد. اسن مرگ به اعصاب دختر جوان ضربت شدیدی وارد ساخت و چون رباخوار و خواهرش به منظور توطن بینگالور میرفتند او هم بدانجا رفت. این پیشامد برای سامپینگه بسیار مهم بود زیرا سیوا شوهر آتیه اش که از طفولیت بنام او نامزد شده بود در بنگالور سکنی داشت و در سن پانزده سالگی مستحفظ معبد گانشا شده بود او هم پسری دلچسب و در عین حال تنبل و هوسباز بود و اغلب خود را با دوشیزگان مشغول می داشت. ولی ابداً حسادتی در خاطر سامپینگه ایجاد نمی نمود.

زندگانش تغییر زیادی نکرد و یک رشته کارهای مربوط بخانه را انجام میداد و در ضمن پرستاری خواهرش که آبستن بود با او محول شد ولی مطیع و سربه راه دائم در فکر خدایان و قهرمانان بسر میبرد. ظاهراً مانند سایرین زندگی میکرد ولی در حقیقت گوشه گیر بود و خود را با افکار پر انقلاب باطن خود مشغول می داشت.

در مواقع بی کاری سامپینگه غالباً برای ملاقات نامزدش به پیشگاه بت بزرگ گانشا که سر فیل و اندام ادمی داشت و از سنگ حجاری و بر روغن سیاهی آندوده شده بود میرفت. معبد با حادثه های گل مگرا و حاشیه امیخته به برگهای اسهک مزین شده بود و عطر تندى از عود و کندر از محرا در فضا پراکنده میشد و سیوا نیمه لخت بالنگی که بدور خود بسته بود در بالای تپه به زائرین میخندید.

سامپینگه بعلت همین خلق و خو و فکر بی آلاشی که روزی بر حسب قانون غیر قابل نقض با او متحد خواهد گردید او را دوست می داشت ولی اصولاً از اصطکاک با مردان واهمه داشت و از تصور آن پریشان میگردد. آیا با دیگران تفاوت نداشت؟

باری در این شهر بنگالور او آزادی بیشتری پیدا کرد و در باغ نباتات، موسوم به لعل باغ، کنج دنجی در مقابل دریاچه مصنوعی ای که شاخسار بسیار و گل و ریاحین بی شمار بر آن احاطه داشت برای خود یافت. دو قو به آرامی روی آب سبز رنگ آن در گردش بودند و در آنجا خود را تسلیم تصورات و تخیلات تفریحی خود کرده به کشور عجایی که در آن به آرامی افکار راجعه خدایان و قهرمانان همچنانکه در خاطرش تجسم یافته بود جولان داشت و بازگشت. مثل اینکه بدنهای قوی و عملیات قهرمانی آنان در صحنه های پر آشوب و عجیبی میبیند و افکار آزاد طفولیت و ماجرا جویانه ای با آن توأم شده بود. یک فکر خیال او را مشوش میکرد....

حال خواهرش رو به سختی نهاد و شوهرش او را بیمارستان وانوپلاس فرستاد و سامپینگه در اطاق عمومی بر بالین او مینشست و غالباً برای سرگرمی او از سرزمین گلمرگ صحبت میکرد ولی خواهرش از شدت درد رغبتی به شنیدن آن داستان نشان نمی داد.

این اقامت در بیمارستان وضعیتی برای سامپینگه ایجاد کرد که خودش حدس نمیزد. بوی فنول که در تمام راه روها پیچیده بودو رفت و آمد پرستاران و خانم حکیم انگلیسی با آن فیس و افاده و آن بهداشت طبی بیمارستان و خود بیماران و کسانی که به عیادت آنان می آمدند تمام اینها برای او چیز غیر منتظره ای بود.

حال خواهرش رو به وخامت نهاد و سر پزشک بیمارستان بیرون کشیدن جنین را تجویز کرد و با مخالفت شوهر مقرر شد او را عمل کنند.

سامپینگه از این جریانات چیز زیادی نمیفهمید فقط حس میکرد که خطری متوجه خواهرش خواهد شد. فردای آن روز مقارن ظهر فهمید که خواهرش را عمل کرده اندو او سامپینگه را به اطاق خود احضار کرده است.

لاکشمی ظاهرا چنان مینمود که در خواب است ولی رنگی بزرگی موز داشت و عرق بسیار کرده بود. حدقه چشم و منخرین و گونه هایش تغییر شکل داده بود و لبانش به سختی چین خورده بود.

همینکه شنید سامپینگه وارد اطاق گشته چشمهای خود را گشود و مدتی با یأس و حرمان در او نگرست. سامپینگه به آرامی نزدیک تخت شد و مدتی خواهرش را که برای در آغوش کشیدن او جهد بسیار مینمود مشاهده کرد و خوهر با کلماتی مقطع و برا گفت: من در خانه این مرد خیلی رنج کشیدم و. تنها چیزی که او از من انتظار داشت پسری بود که وارث او شود اینک به آرزوی خود رسیده و به زندگانی آسوده خود ادامه خواهد داد. برای افرادی مثل ما سعادت در روی زمین وجود ندارد. او همیشه به من میگفت: «من تو را محض رضای خدا قبول کرده ام و حال تو خواهرت را هم سربار و نان خور من کرده ای؟» من برای تو خیلی مشوشم. برگرد به کانگری پیش عمه پیرمان یا لااقل با سیوا عروسی کن...

او به نظر میرسید برای مخفی داشتن اضطراب درونی خود خیلی سعی میکند. با چهره ای که از درد بهیم بر آمده بود و خستگی بسیار باز با اشک خود گونه های سامپینگه را نوازش میداد.

بعد او را گفت: «دستهای مرا فشار بده» سامپینگه دستهای سرد خواهرش را گرفت و در حالیکه ناله جانسوز او را میشنید و چشمهای خواهرش را میدید که دیگر جایی را نگاه نمیکند و قوه ادراک خود را از دست داده است. سامپینگه پرستار را طلب کرد و پزشک معالج رسید ولی بی فایده بود. او در گذشته بود. کمی بعد پرستاران به آخرین تنظیفات او مشغول شدند.

سامپینگه با عبور از در بیمارستان خود را از هجوم هم و غم نجات داد همینکه خود را در کوچه دید نسبتا آرامش خاطری دز خود حس کرد ولی خود را سخت بی پشت و پناه یافت. چه کند؟ آیا دوباره بخانه رباخوار برگردد؟ غیر ممکن است.

بدون اراده به طرف تپه ای که معبد گانشا بر فراز آن قرار داشت برها افتاد. سیوا با دخترکی گرم صحبت بود. بمشاهده سامپینگه دخترک را رها و به جانب او آمد. سامپینگه بدون آنکه بتواند چیزی بگوید مات و متحیر در او می نگرست. او دستش را گرفت و کشید پشت بت گانشا.

سامپینگه میگفت:

-من بیکس و بی پناهم . ممکن است منبعد با تو زندگی کنم؟

-آه نه هنوز! بی برگ و نوایی من بسیار است باید باز چندی تحمل کنی

پس او را در برگرفته بر سینه خود فشار داد و در آغوش کشید و او چنان از خود بیخود شده بود که قادر به دفاع نبود و برای فکر اینکه چنین یا چنان کند رنج میبرد. گرچه حقا محتاج به این بود که از خود فارغ

باشد یک حس بی‌زاری او را فرا گرفته بود. سیوا بنرمی مطالبی در گوش او میگفت و او را جانب خود میکشید.

سامپینگه فقط بوی زننده عرق و عضلات محکم و تنفس مقطع او را حس مینمود و دستهایش بلا اراده روی بدن او حرکت میکرد. او در حال نومییدی لحظه‌ای از خود بیخود شد بعد با رنگ پریده و قیافه منزجر خود را از آغوش او خلاص کرد.

جلو آنان ان توده سنگ حجیم آن خدایی که در طفولیت سامپینگه انهمه اعتقاد و بستگی و احترام و رعب نسبت به آن ابراز میداشت و سر بر آسمان بر افراشته بود فعلا در نظر او قدرت و عنوان خود را از دست داده بیکاره و پوچ و بی معنی مینمود.

سیوا حالت رمیده او را نگریسته بطوری شانه‌های او را محکم گرفت که از وحشت رنگ از رویش پرید. سیوا گفت: چقدر امروز تو عجیب به نظر می‌آیی

سامپینگه با کلمات مقطعی جواب داد: «اگر میدانستی!» و بعد صورتش را در دستها گرفت و فرار کرد. سیوا تا پای تپه او را مشایعت نمود.

احساس تنهایی و بی کسی او را پریشان کرده بود و با خود میگفت: «شاید این وضع برای دیگران مفید مینومد نه من» دفعتا چیزی به فکرش رسید. او مثل دیگران نبود یعنی عادت نکره بود. چرا؟

او خسته بود. خسته به حد مرگ. همه چیز برای او بی معنی و پوچ شده بود. از نامزدش نیز بیزار بود. او میخواست با این خدایان و قهرمانان با بازوان توانا و هیاکل کامل نزدیک شود و یعنی تا حال تصور میکرد که توانایی این از خود گذشتگی را خواهد داشت که با شوهرش در سایه این ستون‌های معبد گانشا زندگانی کند ولی حالا میدید که این تصورات مورد نداشته و زندگانی یکنواخت با سیوا برای او غیر ممکن است.

سامپینگه کینه مبهمی برای تمام کسانی که میشناخت یا در ندیده گرفتن خودخواهی و پستی آنان مردد بود در خود حس کرد.

کوچه در تمام طول خود خلوت و لخت و نا مطبوع بود. سر پیچ چند کودک جلو دکانی بازی میکردند و یکدسته هندو در معبد چهار زانو نشسته توتون میجویدند.

آرامش این مناظر بیش از پیش ر عصبانیت او افزود زیرا با انقلاب درونی او موافقت نداشت و همچنانکه بی قید و نا منظم پیش میرفت. دفعتا خود را جلو لعل و باغ یافت از شدت خستگی و ضعف جانب دریاچه رفته خود را روی نیمکتی افکند.

با امید اینکه شاید دوباره وضع بهتری به وجود آید به فکر خودکشی افتاد. در این لحظه تمام همش مصروف این بود که هرچه سهل تر چشم از جهان ببوشد و برای تهییج خود گیسوان خود را نوازش میداد. تا امروز با تسلیم و رضا زندگی میکرد ولی در بن بست گرفتار آمده بود که زندگانی برای او غیر قابل تحمل شده بود.

نخست به آب عمیق و سبز رنگ دریاچه خیره شد دفعه توجهنش به گل پادما(نیلوفر هندی سفید بسیار درشت) معطوف شد که گلبرگ‌های فوقالعاده پهنی داشت. و این نام مادرش بود ضمنا دواوری از هوای ملایم و رایحه مطبوع گل‌هایی که او را احاطه کرده بود و او را باولع، تمام عطر آنها را بیاد سرزمین سحرآمیز گلمرگ میبلعید بر او عارض شد.

ناگهان در اثر تغییر حالت بی سابقه ای چنین به مخیله اش خطور کرد که یادگار زندگانی گذشته ای را که متعلق به خود و او و در میان این مردم اثری داشته در نظرش مجسم است فکرش در تنهایی تحریک و تیزبین شده بود متدرجا تقویت میشد. شاید این نشاط غیر قابل ادراکی باشد که فقط به کسانی عارض میشود که حس می کنند به عالم دیگری خوانده شده اند و شوق مخصوصی در خود احساس میکنند که به زودی وظیفه خطیر خود را گرچه مواجه شدن با مرگ باشد انجام خواهند داد.

او چون سابقا در آن دره زندگی میکرد آن را به خوبی میشناخت. ناگهان وجد غیر فابل وصفی به او روی آورد. چون میخواست خود را یکباره از رنج وجود خلاصی بخشد. در این لحظه به چیزی که فکر نمیکرد خودکشی بود بلکه میخواست زودتر به این مرحله درخشان مخیلات و تمایلات خود واصل شود و آرامش را در درون خود احساس نمود. مجدداً صور در نظرش به جلوه در آمدند و ذات لایزال از میان مقربین درگاه با لبخند جذابی او را به نرمی میگفت: «ای سامپینگه دلربا بیا پیش ما. ما تو را حمایت میکنیم چون تو از این دنیا نیستی مقدمت بر ما گرامی خواهد بود.»

سامپینگه بهترین لباس ساری خود را در بر کرده بود و در بغل دو روپیه و چند آنا پول داشت و با این پول میتوانست خود را به دهکده مسقط الرأس برساند و به جانب دره ممنوعه برود و در میان موجودات اثری آن زندگی کند و از عطر گل‌های آن سرزمین سرمست شود و به کابوس درونی خود بدین وضع خاتمه دهد. در حوالی ساعت پنج صبح که باران باریده و بوی مطبوع خاک نمناک در هوا متصاعد بود سامپینگه در لباس ساری چسب بدنش چون دوشیزه پرهیزگاری سرخوش و سرمست بود.

گلمرگ به الوان مختلفه متمایز در روی زمینه خاکستری رنگی که مختصر نوری به آن تابیده باشد تا چشم انداز دور دستی که از درخت های گل مهوور پوشیده شده گل‌های قرمز رنگی آن را محدود کرده باشد ممتد میشد.

همینکه آفتاب در آمد و زمین را به نور خیره کننده خود روشن ساخت سایه سامپینگه نیز معدوم شده بود.